

اتفاقی

آلما (nfs_nm) (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: عاشقانه

سطح: متوسط

طراح جلد: مژگان_آ

ویراستار: آفرودیت

ناظر: کیان.اف

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۳۶

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

سرنوشت، چه خوابی برای او دیده است؟
برای دخترک تنها و عشق ناکامش،
برای هر آرزویی که برآورده شد،
برای بزرگ‌ترین رویایش که در اعماق وجودش مدفون شد،
برای امیدی که هنوز در دل این ماه دختر است. ...
امید به چه؟ اصلاً چرا؟!
وقتی زندگی نورانی این ماه، تاریک شد و در دره‌ای عمیق سقوط کرد،
چگونه می‌توان امید داشت؟!
ای سرنوشت!
برای ماه کوچک این داستان چه در فکر داری؟
دره‌ی مهیب، عمیق‌تر خواهد شد یا بعد از این همه سقوط، بالاخره به
کوه بلند و قله‌ی خوشبختی صعود می‌کنی؟

ماهک با عجله از راهروهای شلوغ بخش اورژانس عبور کرد. نگاهی بین بیمارهایی که با برانکارد از سمتی به سمت دیگر برده می‌شدند، می‌چرخید و در دل برای سلامتی همه‌ی آن‌ها دعا می‌کرد. وقتی برای بار دوم هم نامش را پیچ کردند، نگاهی به بلندگوها انداخت و بر سرعتش افزود. همان‌طور که به سمت اطلاعات می‌دوید، سعی می‌کرد با بیمارها و همراهانشان برخورد نکند؛ اما تلاشش بی‌نتیجه ماند و پسری قد بلند که هیکلی پر و محکم داشت و همراه برانکاردی که روی آن دختر جوان و زیبایی با سر و صورت خونی خوابیده بود، می‌دوید، به او تنه زد و رد شد.

بوی عطر پسر در بینی ماهک پیچید و باعث شد و او شوکه شده، سر جایش بایستد. چشمانش را بست و بیشتر بو کشید؛ این همان عطر بود، همان عطری که سه سال پیش ماهک برای تولد او خرید بعد از آن روز همیشه از همین عطر استفاده می‌کرد. ماهک آهی کشید و چشمانش را باز کرد. غم به قلبش دویده بود و حس می‌کرد دنیا غمناک‌تر از قبل شده؛ صدای همان پسر قد بلند و خوش‌چهره هوا را می‌شکافت و از بین آن‌همه سر و صدا به گوشش می‌رسید: - الهی دور چشم‌هات بگردم، بیدار شو دیگه! این چه کاری بود آخه؟ پوپکم! تو نمی‌دونی نباشی من هوا برای نفس کشیدن ندارم؟

حتی قربان صدقه‌ها و صدای خش گرفته از بغضش شبیه او بود. ماهک با غصه چرخید و به پسر که با بغض با برانکارد جلو می‌رفت، نگاه کرد. به محض دیدنش، چشم‌هایش خیره به نیم‌رخ پسر ماند و قلبش دیگر نتپید. خودش بود! این پسر قد بلند با آن عضله‌های محکم، که حریری از اشک، چشم‌های مشک‌اش را در بر گرفته بود، همان دل‌دار بی‌وفای این ماه کوچک بود. همان‌طور که پسر در کنار برانکارد می‌دوید و از او دور میشد، نگاه ماهک روی دختر بی‌هوش روی برانکارد ثابت شد و قربان صدقه‌های پسر را به یاد آورد، چشم‌هایش سیاهی رفت و انگار دنیا روی سرش آوار شد، سردرد شدیدی به سراغش آمد و شقیقه‌هایش شروع به تپش کرد، سریع دستش را به دیوار بند کرد و دست دیگرش را روی شقیقه‌اش گذاشت و فشار داد تا بلکه از شدت سردردش کم شود؛ امروز دنیا خیلی بی‌رحم شده بود! کام ماهک تلخ بود و سرنوشت تلخ‌تر از آن، که دقیقاً مثل دو سال پیش، دشنه‌اش را به همان قلبی زد که زخمش هنوز تازه بود.

دستش را به دیوار گرفته بود و آرام جلو می‌رفت؛ به میز اطلاعات که رسید، پیش‌خوان را دور زد و خودش را روی صندلی پرت کرد، همکارش با دیدن حال و روز او جیغ خفیفی کشید:

- هیع! ماهک! این چه وضعشه؟! دختر! شدی هم‌رنگ گچ دیوار! ماهک نفس عمیقی کشید و در حالی که به پارچ آب روی میز اشاره می‌کرد، با صدایی رو به تحلیل گفت:

- چیزی نیست؛ فقط یه لیوان آب به من بده، چی شده؟! چرا پیجم کردی؟! دختر جوان که با دستپاچگی برای ماهک آب می‌ریخت، چند قند هم داخل لیوان انداخت و به دست ماهک داد:

- دکتر صبوری داشت می‌رفت اتاق عمل، گفت تو هم باشی. مکثی کرد و در حالی که کاغذهایش را جمع و جور می‌کرد ادامه داد:

- ولی تو آگه با این حال بری، می‌زنی یه بلایی سر خودت و مریض بدبخت میاری؛ تو همین‌جا بمون، من خودم میرم. ماهک با تمام غصه‌اش، لبخندی کم‌رنگ به دوست قدیمی‌اش هدیه کرد:

- مرسی نبات؛ خیلی لطف می‌کنی، فقط قرص مسکن داری؟

- لطف چیه بابا! وظیفمه؛ آره! بیا این هم قرص، من دیگه برم تا دکتر صبوری نیومده جفتمون رو از گیس‌هامون بکشه بیره!

و در حالی که می‌خندید، ماهک را تنها گذاشت.

ماهک آهی کشید و قرص مسکن را با لیوان آب قند، یک نفس سر کشید؛ جواب سوال مردی را که دنبال دکتر می‌گشت را داد و دوباره خود را روی صندلی انداخت، با آمدن یکی دیگر از پرستارها، شیفت را تحویل داد و با تکان دادن سر، به حیاط بیمارستان رفت. گوش‌هایش را از جیب روپوشش بیرون کشید و از بین مخاطب‌هایش، اسم "ماهی" را لمس کرد؛ هنوز چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای شاد و سرزنده‌ی خواهرش با لحنی شیطنت‌آمیز در گوشش پیچید.

- به‌به! ماه خانم! چه عجب افتخار دادین مهتاب‌تون رو بر سر این بنده‌ی حقیر هم بتابید!

و در ادامه، صدای نامزد شوخ طبع خواهرش هم اضافه شد:

- عه! نون زیر کبابه؟ سلام عرض شدها! چی میگی دوباره مزاحم دو نفره‌های

من و عیالم شدی آخه جذاب لعنتی؟ بذار شب میام دنبالت خودمون دو نفره
با هم بریم اختلاط کنیم!

صدای جیغ خواهر کوچک ترش، لبخند کوچکی را مهمان لب هایش کرد:
-عرشیا! می کشمت! که شب بری دونفره اختلاط کنین، آره؟! می خوای خواهر
من رو اغفال کنی؛ مثل خودت از راه به درش کنی؟! حالا که گوشه‌ی رو از روی
بلندگو برداشتم، نداشتی صدای ماهکم رو بشنوی آدم میشی!
صدای خنده‌ی عرشیا کمتر شد و بعد صدای آرامش بخش خواهرش، گوشش را
نوازش داد:

-جانم آجی ماهم! خوبی؟
لبخند از روی لب‌های ظریف و همیشه سرخ ماهک پاک شد و بغض دوباره
گلایش را فشرد. با صدای لرزان گفت:
-نه ماهور! خوب نیستم.
با لحنی نگران گفت:
-چی شده آجی؟

اشک از گوشه‌ی چشم عسلی ماهک چکید؛ با بغض، آرام زمزمه کرد:
-بالاخره فهمیدم چرا پویا دو سال پیش تنهام گذاشت. ...

پویا خودش را روی صندلی پرت کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت؛ بغض،
لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد، پوپک عزیزتر از جانش در اتاق عمل بین مرگ و زندگی
دست و پا میزد و کاری از دست او بر نمی‌آمد.

پرستاری که چند دقیقه‌ی قبل وارد اتاق عمل شده بود، با عجله بیرون دوید؛
پویا صبر را جایز ندید، به سمتش دوید و راهش را سد کرد:
-خانم! حال پوپکم چگونه؟

پرستار با عجله پاسخ داد:

-هنوز عمل زیاد پیش نرفته؛ دکتر معالج گفتن یکی دیگه از پرستارها حتماً باید
باشه، حالا اگه اجازه بدین برم پیداش کنم تا حال بیمارتون هرچه زودتر خوب
بشه انشاءالله.

پویا سریع از جلوی راه پرستار کنار رفت و پرستار با چهره‌ای نگران به دویدن

ادامه داد؛ لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و مدام جلوی دری که روی آن علامت ورود ممنوع، خودنمایی می‌کرد، قدم می‌زد.

قلبش دوباره درد گرفته بود و اهمیتی به آن نمی‌داد؛ با کلافگی دستش را بین موهای لخت و مشکی رنگش کشید و آن‌ها را همان‌طور شلخته، روی پیشانی‌اش رها کرد. بعد از آن وداع تلخ با ماه کوچک قصه‌اش، پوپک پیدایش شده بود و یک‌بار دیگر زندگی را به او هدیه کرده بود؛ حالا اگر پوپکش از این تصادف جان سالم به در نمی‌برد. ...

-نه! پوپکم باید زنده بمونه، دیگه اما و اگر نداره که!
آهی تلخ کشید و روی زمین نشست، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و قلبش را آرام ماساژ داد؛ درد دیگر امانش را بریده بود و قرص‌هایش هم در دسترس نبود، سرش را با غصه به دیوار تکیه داد و نالید:
-آخه تو وسط اتوبان چی کار می‌کردی دختر؟!

با دویدن دو پرستار به سمت اتاق عمل رشته‌ی افکارش پاره شد، یکی از آن‌ها همانی بود که چند دقیقه‌ی پیش با او حرف زده بود؛ اما دیگری... خدایا! نیم‌رخ پرستار دوم چه قدر شبیه به ماهک بود!
چشم‌هایش گرد شد؛ دلش لرزید و فکر پوپک از خاطرش پر کشید، این دختر واقعاً ماهک خودش بود؟ در که بسته شد، پویا به خودش آمد، پرستارها داخل شده و او را با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشته بودند. دوباره نگرانی به دلش هجوم آورد و دلش برای پوپک پر کشید.

ماهک به سرعت گان عمل، ماسک و دست‌کش پوشید، در داخلی را باز کرد و وارد اتاق عمل شد، جلوتر رفت و کنار دکتر صبوری ایستاد.
-اومدم دکتر.

-بسیار خب همین‌جا کنار دست من وایستا، مثل همیشه.
ماهک سری تکان داد. سینی وسایل را نزدیک خود کرد و رو به پرستاری دیگر پرسید:

-اسم بیمار و مشکلش چیه؟
-پوپک کاشفی، وسط اتوبان با یه ماشین تصادف کرده و کبدش به شدت

آسیب دیده.

اما ماهک از وقتی که اسم پوپک به میان آمده بود، دیگر حرف پرستار را نمی‌شنید، مگر امروز چند نفر با سر و صورت خونی در اورژانس حضور داشتند که نامشان پوپک بود؟!

دلش طاقت نیاورد، جابه‌جا شد تا صورت بیمار را بهتر ببیند؛ با دیدنش، شک‌هایش به یقین پیوست. این دختر، عشق جدید پویا بود، سرش گیج رفت و دلش از شدت غصه فشرده شد، با حالی دگرگون شده سر جایش برگشت؛ لحظه‌ای خواست تا از دکتر تقاضا کند که در این عمل حضور نداشته باشد؛ اما صدایی در ذهنش اجازه نداد:

-این دختر خوشگل، عشق پویاست! همون کسی که تو هنوز هم عاشقتی؛ می‌دونی اگه یه تار مو از سرش کم بشه پویا چه قدر غصه می‌خوره؟
اخم کرد و ناخودآگاه دست‌هایش مشت شد، انگار که جانی تازه به تنش دوید؛
-نمی‌دارم خم به ابروش بیاد!
دکتر صبوری نیم‌نگاهی به ماهک انداخت:

-چیزی گفتی؟

لپ‌های ماهک از پشت ماسک گل انداخت، مگر چه قدر بلند گفته بود؟
-نه دکتر، با خودم بودم.

دکتر صبوری دیگر چیزی نگفت؛ ده دقیقه‌ای از عمل گذشته بود که دکتر از حواس‌پرتی‌های ماهک که همیشه دقیق بود، تعجب کرد:
-خانم محبت! خوبی؟

ماهک با شرمندگی به دکتری که جای پدرش را داشت نگاه کرد:
-معذرت می‌خوام! راستش زیاد رو به راه نیستم، سعی می‌کنم حواسم رو بیشتر جمع کنم.

دکتر سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت؛ در انتهای عمل، دکتر رو به ماهک کرد:

-خانم محبت! دیگه چیزی نمونده؛ شما می‌تونید بری استراحت کنی، عمل هم تا چند دقیقه‌ی دیگه تمومه.

ماهک سری تکان داد و تشکر کرد و به طرف بیرون اتاق راه افتاد، گان و ماسک و دست‌کش را در آورد و از در بیرون رفت.

سردرد دوباره داشت به سراغش می‌آمد و علاوه بر آن سرگیجه‌ی بدی داشت؛ دست به دیوار گرفت و سعی کرد هرچه زودتر خود را به اتاق استراحت برساند اما بعد از چند قدم، بدحالی به او غلبه کرد و ماهک از هوش رفت و با صدای بدی به زمین افتاد.

پویا که داشت به ماهک نزدیک میشد تا از نتیجه‌ی عمل و حال پوپک خبر بگیرد، با دیدن زمین خوردنش، لحظه‌ای شوکه شد و بعد با سرعت به طرفش دوید:

-خانم! خانم! حالتون خوبه؟

وقتی بالای سرش رسید و او را چرخاند تا چهره‌اش را ببیند، تازه فهمید حدسش درست بوده و ماهک یکی از پرستارهای این بیمارستان است، چشم‌هایش از تعجب گرد شد و لب‌های خوش فرمش نیمه‌باز ماند:

-ماهکم!

قلبش با سرعتی چند برابر شروع به تپیدن کرد؛ بعد از دو سال، چرا باید حالا و در این وضع، ماهکش را پیدا می‌کرد؟! آهی کشید. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت، گیج بود. سلول به سلول بدنش، آغوش گرم ماهک را طلب می‌کرد؛ ولی امروز برخلاف دو سال پیش، اجازه‌ی این کار را نداشت. با قلبی سرشار از هیجان و شادی و عشق و مالا مال از درد و نگرانی، از جا بلند شد تا پرستاری را به ماه کوچکش برساند.

ماهک با صدای مهربانی که می‌گفت:

-ماهکم! ماه کوچکم!

چشم باز کرد هنوز درک درستی از فضا نداشت، نگاهی به سر می‌خورد که انتهای آن به دست خودش وصل بود دست دیگرش را روی پیشانی گذاشت و کمی روی تخت جابه‌جا شد.

با نگاهی به دیوارهای سفید، فهمید که در اتاق استراحت پرستارها است. بی‌هوش شدنش را در راه‌روی اتاق عمل به خاطر می‌آورد؛ اما بعد از آن دیگر چیزی یادش نبود، لابد یکی از پرستارها او را دیده و به اتاق استراحت آورده بود.



و بعد بی‌هوا، صدای شیرینی که باعث بیدار شدنش بود به ذهنش هجوم آورد:
- ماه کوچکم!

دوباره صدایش کرده بود؛ هیجان، قلب کوچک ماهک را در بر گرفت، در این دنیا فقط یک نفر بود که او را به این نام صدا می‌کرد. با نگرانی و دلی آشوب‌شده، چشم چرخاند و نگاهش در نگاه شب‌رنگ پویا قفل شد، لب‌های پویا به لبخندی گشوده شد:

- بالاخره چشم‌های عسلیت رو باز کردی؟!

ماهک زیر لب زمزمه کرد:

- پس درست حدس زدم!

بوی عطر پویا مشامش را پر کرد، سوالی در ذهن کنجکاوش چرخید:
- اگر عاشق یه دختر دیگه شده، پس چرا هنوز عطری رو می‌زنه که من بهش هدیه دادم؟

صدای خوش‌رنگ پویا، او را از افکارش جدا کرد:

- ماهکم! خوبی؟

ماهک سرفه‌ای کرد و با صدایی دورگه‌شده از خواب، جواب داد:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ چرا بالا سر عشقت نیستی؟

پویا آرام و مردانه خندید و دل‌نازک و عاشق‌ماهک، از خنده‌ی پویا در سینه لرزید:

- خب بالای سر عشقم هستم دیگه!

ماهک اول گیج شد؛ ولی وقتی مفهوم حرف پویا را درک کرد، اخمی ابروهایش را به هم پیوند داد:

- اولاً، بنده شاید قبلاً عشقت بودم؛ ولی الان نیستم! دوماً، منظورم این بود که چرا بالا سر پوپک نیستی؟ سوماً، وقتی عاشق اون هستی، حق نداری اسم من رو با "م" مالکیت خطاب کنی!

پویا با دل‌تنگی، خیره به چهره‌ی طلب‌کار ماهک مانده بود. همان‌طور که نگاهش را از ابروهای کمانی و دست‌نخورده‌ی او به لب‌های همیشه سرخش می‌رساند، با دل‌تنگی و حسرت گفت:

- دلم برای این حاضر جوابی‌هات تنگ شده بود.



احساسات ماهک به غلیان افتاد. حس امیدی، کم‌رنگ، به دلش دوید و غم دوری هم نگاهش را تسخیر کرد، با تلخی گفت:
-خودت این‌ها رو از خودت دریغ کردی.

پویا آهی کشید و چیزی نگفت؛ اما به سرعت تغییر حالت داد و لبخند زد، شیطنتهایش را از سر گرفت و سعی کرد مثل آن روزهایی که ماهک را داشت، با او کل کلی شیرین راه بی‌اندازد؛

-دختر خانم! اولاً من عاشق تو بودم و هستم و خواهم بود. دوماً، فضول‌چه تو از کجا فهمیدی من همراه یه دخترم که اسمش هم پوپکه؟ تعقیبم می‌کردی؟! نگاهی به چهره‌ی دخترک انداخت که با جمله‌ی آخر او اخمالو شده بود، ریز خندید و ادامه داد:

-سوماً، عشق اول و آخر من خودتی ماهکم!
"م" مالکیت را با تاکید بیشتری گفت و همین حرص ماهک را درآورد. پویا کرد و دستش را روی چشمش گذاشت و با حرص نالید:
-توی پررو بازی فقط عرشیا حریف تو میشه!
به ثانیه نکشید که ابروهای پسر گره‌ای کور خورد و حسادت و غیرت در وجودش به جوشش درآمد:
-عرشیا کیه؟

ماهک با شنیدن لحن عصبی پویا با تعجب، دست از روی چشم‌های درشتش برداشت و به اخم‌ها و صورت عصبی او نگریست، بعد از آن دوسالی که نامزد هم بودند، دیگر خوب حالات پویا را می‌شناخت؛ واقعاً غیرتی شده بود؟! چه قدر شیرین!

لبخندی را که تا پشت لب‌هایش آمده بود، قورت داد و دوباره نقش بازی کرد. خود را به بی‌خیالی زد و گفت:

-شب قراره بیاد دنبالم، دوتایی بریم بیرون؛ اون موقع می‌تونی ببینیش.
این بار رگ‌های دست و گردن پویا متورم شد. لحظه‌ای ترس به دل ماهک آمد، خوب می‌دانست پویا اگر عصبانی یا ناراحت شود بلایی سر در و دیوار می‌آورد و یا با هنر رزمی‌ای که بلد بود، آسیبی به شخص دیگری می‌رساند.
ترس ماهک از آسیب رسیدن به خودش نبود، پویا هرگز این کار را نمی‌کرد،

ترسش از آسیب رسیدن به اتاق کوچک پرستارها بود؛ ولی با این وجود، دیدن غیرت پویا، لذتی وصف ناپذیر داشت که باعث میشد این نگرانی را نادیده بگیرد.

پویا انگار که هنوز هم روزهای نامزدی‌شان باشد، حس تملک نسبت به ماهک در وجودش غوغا کرد و با عصبانیت غرید:

-ماهک! با من بازی نکن ها! میگم بگو این یارو چه صنمی با تو داره که می‌خوای تنها باهاش بری بیرون؟

ماهک که خود را بی‌توجه به پویا نشان می‌داد، ملحفه را روی خودش مرتب کرد، اخمی ملایم کرد و با آرامشی که اندک ناز را چاشنی آن کرده بود پاسخ داد: -عه! بهش توهین نکن، عشقم ناراحت میشه! بعدشم، تو خودت چه صنمی با من داری که من همه‌چیز رو بهت بگم؟

این حرفش مثل دستی، پویا را از میان گذشته بیرون کشید و تلنگری به او زد. نگاهش به آنی یخ زد، ماتش برد و آن‌همه عصبانیتش دود شد دهانش را باز و بسته کرد؛ اما صدایی از آن خارج نشد دست آخر، دمی عمیق کشید و بدون بازدم، به آرامی زمزمه کرد: -عشقت؟!

و با صدایی بلندتر ادامه داد:

-ماهک! تو ازدواج کردی؟

ماهک هیچ چیزی نگفت، فقط با تعجب به این تغییر حالت ناگهانی پویا خیره ماند با سکوتش، پویا هم از حدس خود مطمئن شد؛ حسادت و غم در وجودش زیانه کشید و نگاهش مثل یک ساختمان زلزله‌زده، آوار شد. نگاه غم‌زده‌اش را به سوی ماهک گرفت و غم نگاهش، تن دختر را لرزاند با صدایی خش گرفته به آرامی زمزمه کرد:

-متأسفم! من خبر نداشتم. فکر می‌کردم مجردی و من هنوز...

ادامه‌ی حرفش را خورد و ماهک را در خماری جمله‌اش باقی گذاشت؛ آرام از روی صندلی کنار تخت بلند شد و به طرف در رفت دستگیره‌ی در را که در دست گرفت، ترس از دست دادن دوباره‌ی پویا به وجود ماهک دوید و دخترک مات‌مانده، بالاخره به خودش آمد:

-چی میگی تو؟ معلومه که ازدواج نکردم! عرشیا نامزد ماهوره، چند وقت دیگه هم عروسیشونه!

پویا یک بار دیگر شوکه شد:

-ماهور؟! ولی آخه اون حرف‌ها... .

-خواستم یکم حرصت رو در بیارم و اذیت کنم.

کورسوی امید در چشم پویا سوسوزد:

-حتی اون موقع که گفتی عشقت ناراحت میشه؟

ماهک نخودی و نمکین خندید و از خنده‌ی دلبرانه‌اش زلزله‌ای در دل پویا به پا شد:

-منظورم ماهور بود! خب من عاشق ماهورم و تو هم به عرشیا توهین کنی، ماهور ناراحت میشه دیگه!

هنوز هم نگرانی دست از سرش برنداشته بود:

-ماه کوچکم! کسی هم توی زندگیت نیست؟

ماهک ذوقش را پنهان کرد:

-مهمه؟!

با عشق به ماه کوچک دنیای تاریکش خیره شد:

-خیلی زیاد!

عشق نگاهش، ماهک را بی طاقت کرد و قفل دهانش را شکست:

-نه، هیچ کسی توی زندگیم نیست.

پویا این بار بی دغدغه و استرس از ته دل خندید. دوباره به سمت تنها تخت اتاق کوچک استراحت برگشت و روی صندلی فلزی کنار آن، نشست.

ماهک که کم کم داشت احساس خجالت می کرد، بحث را عوض کرد:

-آقا پویا! فکر نکن پیچوندی‌ها! گفتم مگه تو عاشق پوپک نیستی؟ پس بالا سر من چی کار می کنی؟

پسرک با شیطننت خندید:

- آخه قریون اون پویا گفتنت بشم من! تو اول بگو از کجا فهمیدی من همراه پوپکم، تا من هم همه چیز رو برات تعریف کنم.

لب‌های ماهک از خجالت گل انداخت و در عین حال از پررویی پویا حرص

خورد:

- هوف، از دست تو!

و پوفی کلافه کشید، پویا خندید و شیطنت آمیز ادامه داد:

- خب؟ چی شد؟!

نفسش را با حرص فوت کرد و فهمید راهی جز گفتن حقیقت ندارد:

- توی راهرو که داشتی قربون صدقش می رفتی دیدمتون، همون موقعی که داشتین می بردینش اتاق عمل.

اخمش را پررنگ تر کرد و نگاهش را با قهر از پویا گرفت، گیج بود و هیچ چیز را درک نمی کرد؛ پویا می گفت عاشق اوست و قربان صدقه ی پوپک می رفت؟! تنها چیزی که خوب می دانست این بود که از حس پویا به آن دختر زیبا، حسادت در وجودش غوغا می کرد.

پویا با مهربانی لبخندی زد سرش را به طرف خود برگرداند و با لذتی که از حسادت ماهک می برد، جواب داد:

- حسود خانم! پوپک خواهرمه.

دست به سینه زد و با اخم، نگاهش را طلب کارانه به صورت نمکین پویا دوخت:

- دروغ نگو! اگه خواهرته پس چرا فامیلی هاتون یکی نیست؟ فامیلی اون کاشفیه و فامیلی تو پایدار.

پویا مردانه خندید. ماهک با این حسودی، درست مثل دختر بچه های کوچک شده بود:

- ماه کوچکم! اولاً غیر از خودت، من عاشق هیچ کسی نبودم و نیستم. حالا هم که بعد از دو سال پیدات کردم؛ تا مال خودم نشی ولت نمی کنم.
دل ماهک ضعف رفت و لبخند محوی زد، کدام دختری بود که از خواسته شدن توسط معشوقش بدش بیاید؟!

چشم های تیز پویا، لبخند ماهک را شکار کرد، دلش از احساس او قرص شد و با شادی ای که در وجودش قل قل می کرد، ادامه داد:

- بعدش هم پوپک خواهر تنی من نیست، داستانش طولانیه.

نگاهش به چشم های کنجکاو و مشتاق ماهک افتاد و خنده اش گرفت، خوب

ماهک را می‌شناخت و می‌دانست تا کل ماجرا را نفهمد، حس فضولی، یک لحظه هم راحتش نمی‌گذارد:

-اون جوری نگاهم نکن موش کوچولو! فرصت بده می‌گم برات.
ماهک با خجالت نگاهش را دزدید، کمی خودش را روی تخت بالا کشید و منتظر ماند،

-وقتی که حدوداً یک سال و نیم داشتم، یه روز یکی جلوی در خونه‌مون یه دختر بچه رو می‌ذاره که فقط یه نامه همراهش بوده توی نامه نوشته بوده که مادر دختر فوت شده و پدرش هم توانایی نگه‌داریش رو نداره؛ ولی قول داده بود یه روزی بیاد و دخترش رو با خودش ببره، مامانم تا دختر رو می‌بینه مهرش به دلش می‌افته، پس بابام رو راضی می‌کنه و ما سرپرستی اون دختر رو به عهده می‌گیریم و اسمش رو می‌ذاریم پوپک.

اخم‌های ماهک در هم رفت، نتوانست تحمل کند و وسط حرف پویا پرید:
-خب باز هم خواهر واقعیت نیست که، می‌تونی عاشقش بشی و باهاش ازدواج کنی.

و بعد لب‌هایش را ورچید و همان‌طور که دست به سینه میشد، نگاهش را با قهر از پویا گرفت، پویا با لحنی که خنده در آن موج می‌زد گفت:
-بچه جون! به دو دلیل مهم من نه می‌تونم عاشق پوپک بشم و نه می‌تونم باهاش ازدواج کنم.

با عشق و لذت به ماهکش خیره شد که دوباره از روی کنج‌کاوی به سمتش برگشته بود و با اشتیاق زیاد نگاهش می‌کرد:

-اول این که من فقط عاشق یه نفرم و اون یه نفر هم تویی! دوم این که از اون جایی که من تا دو سال و نیم شیر می‌خوردم، وقتی پوپک میاد خونه‌ی ما، مادرم شیرش میده و من و پوپک می‌شیم خواهر و برادر رضاعی. در نتیجه محرم هستیم و نمی‌تونیم ازدواج کنیم!

چشم‌های ماهک برقی زد و بالاخره نفس راحتی کشید، آن‌همه استرس و ترس به یک‌باره از وجودش پر کشید، با آسودگی خندید و منتظر ادامه‌ی داستان ماند.

-سال‌ها گذشت و پوپک هجده ساله شد، همون موقع‌ها بود که یک‌دفعه یه

مردی پیدا شد و ادعا کرد پدر پوپکه و با کلی جست و جو پیدامون کرده، یه آزمایش DNA ثابت کرد که حق با مرده و اون همونی هست که پوپک رو به ما سپرده بوده؛ پوپک هم که به سن قانونی رسیده بود، انتخاب کرد که مدتی رو هم کنار پدر واقعیش باشه و شناسنامه‌ش رو هم عوض کرد و به فامیلی پدر واقعیش گرفت؛ ولی خب ارتباطش رو با ما هم قطع نکرد، من و پوپک خیلی به هم وابسته بودیم.

ماهک که از این داستان عجیب سرشار از حیرت شده بود، نفس عمیقی کشید: - که این طور! واسه همین اون موقعی که با هم بودیم خبری از پوپک نبود چون کنار پدرش زندگی می‌کرده؛ با این حال من جواب این سوالم رو نگرفتم که تو چرا به جای این که بالا سر مریض خودت که عمل داشت، باشی ور دل منی؟! اصلاً چه طور تونستی بیای داخل؟

- بچه پررو! لازم نیست نگران آبجی من باشی، بابا و مامان و بابای خودش پیشش هستن، حالش هم خداروشکر خیلی خوبه، تا قبل از این که به هوش بیای چندباری بهش سر زدم که وقتی فهمید تو رو بعد از اون دو سالِ نحس جدایی پیدا کردم، شد آژیر خطر و تا در اتاقش رو باز کردم، جیغ زد که من رو بفرسته کنار تو! تو به جای پوپک نگران خودت باش که نصفِ روزه بی‌هوشی. ماهک بی‌هوا با تعجب و نگرانی از جا پرید و هینی کشید:

- هیع! نصف روز؟! ای وای، الان هاست که ماهور و عرشیا برسن، قرار بود بیان دنبالم.

به میزی که سمت دیگه اتاق بود اشاره کرد و در حالی که روی تخت می‌نشست گفت:

- اون چسب و پنبه رو بردار بیار این‌جا، بگو چه‌جوری تونستی بیای توی این اتاقی که فقط مخصوص پرستارهاست؟!

پویا چسب و پنبه را به دست ماهک داد و با لبخندی موزیانه گفت:

- احیاناً شما عکس من رو به نبات خانم نشون داده بودی؟ بعدش هم نگفته بودی که جدا شدیم؟

ماهک که در حال جدا کردن سرم از دستش بود، به سرفه افتاد. حالا تا ته داستان را خوانده بود لابد باز محبت این رفیق قدیمی شکفته بود و از آن جایی

که فکر می کرد پویا نامزد ماهک است، اجازه داده بود کنارش بماند پویا مردانه و نمکین خندید؛ آن روز از شدت شادی، خیلی خوش خنده شده بود هم پوپکش جان سالم به در برده بود و هم بعد از مدت ها دوری، دوباره ماهکش را یافته بود؛ در یک روز عمق ناامیدی و قله ی شادی و امید را تجربه کرده بود. ماهک آهی کشید و از تخت پایین آمد و سرم خالی را داخل سطل زباله انداخت، به طرف کمد قهوه ای رنگ انتهای اتاق رفت و جلوی آن مکث کرد رو به پویا گفت:

-دیگه برو! می خوام لباسم رو عوض کنم و بعدش هم باید با ماهور و عرشیا برم، بعد از دو سال گپ خوبی بود! آه تلخش را در سینه خفه کرد، پویا با تعجب از جا پرید و به طرف ماهک رفت:

-چی میگی دختر؟! کجا بری؟ هنوز کلی حرف دارم؛ باید خیلی چیزها رو بهت بگم!

دخترک سعی کرد حسرت و غصه اش را پشت لحن جدی اش دفن کند، گرچه زیاد موفق نبود:

-همه چیز بین ما تموم شده پویا.

-ماهک! جریان دو سال پیش همش یه اشتباه بود؛ یه سوتفاهم بزرگ! بذار برات توضیح بدم.

ماهک پشت به پویا کرد و لباس هایش را از کمد بیرون آورد:

-وقت ندارم! من همون دو سال، بعد از این که پسم زدی ازت گذشتم.

و آرام بغضش را قورت داد:

-ماه کوچکم! خواهش می کنم! یعنی لایق یه فرصت هم نیستم؟ فقط به حرف هام گوش بده.

برگشت و با غم به دل آرامش نگاه کرد:

-باید برم، ماهور تا الان رسیده.

پویا با آشفته گی نگاهش را در اتاق کوچک چرخاند:

-خب... خب...

با فکری که به ذهنش رسید، هیجان زده لبخند زد و تلفن همراهش را از جیبش

بیرون کشید:

-می دونم خطت رو عوض کردی؛ اما شماره جدیدت رو بده...

ماهک حرفش را قطع کرد:

-بین نمی دونم از کجا فهمیدی خطم رو عوض کردم؛ اما باز هم نمی خوام به حرف هات گوش بدم!

با درماندگی به چشم های عسلی ماهک خیره شد:

-خواهش می کنم! ماه کوچکم! به قرآن قسم که هیچ وقت ازت متنفر نبودم، به خدا که همیشه عاشقت بودم و هستم.

نفس عمیقی کشید می خواست برای یک بار در عمرش منطقی باشد:

-پویا! نمی تونم بهت اعتماد کنم قبلاً یک بار رهام کردی؛ از کجا معلوم دوباره این کار رو نکنی؟

-ماهک! تو حداقل حرف هام رو گوش بده، بعدش قضاوت کن!
پویا کلافه کشید:

-برو بیرون، می خوام لباس عوض کنم.

پویا برای آخرین بار تلاش کرد:

-فقط بذار برات یه آهنگ بفرستم، یه آهنگ که حرف دلم هست، گوش بده و در اون صورت اگر خواستی پیام بده تا برات همه چیز رو توضیح بدم.

احساس ماهک دوباره بر منطقش پیروز شد:
فقط یه آهنگ!

پویا با شادی خندید و با تکان سر قبول کرد، ماهک شماره جدیدش را گفت و پویا هم آهنگ را برای او فرستاد، تلفن را در جیب عقبی اش هل داد و در حالی که عقب عقب به سمت در اتاق می رفت گفت:

-فقط تا فردا شب ساعت دوازده منتظر می مونم، آهنگ رو گوش بده اگر تا اون موقع پیام ندادی من برای همیشه... از زندگیت می رم.

آخر جمله اش را با غم خاصی تمام کرد، چرخید و دستگیره ی در را در دست گرفت، لحظه آخر دوباره به سمت ماهک برگشت و گفت:

-دوست دارم ماه کوچکم!

و از اتاق بیرون رفت.

ماهک به ظرف بستنی در دستش که آب شده بود، نگاه انداخت با قاشق بستنی‌های آب شده را کمی هم زد و دوباره قاشق را داخل ظرف گذاشت، دستش را از بین صندلی‌ها جلو برد و ظرف را جلوی ماهور گرفت:

- ماهی! این رو می‌خوری؟ من میل ندارم.

ماهور نفسش را محکم بیرون داد و ظرف را از دست خواهرش گرفت:

- تقصیر این عرشیاست دیگه! هر چی گفتم نمی‌خورم باز برات خرید که خر بشی، باهاش تنها بری بیرون یکم اختلاط کنید!

و قاشق بزرگی از بستنی آب‌شده را با حرص بلعید، عرشیا خندید و لبخند کوچکی هم به لب‌های ماهور آمد:

- ای بابا! این جوری که نمیشه! خانومم با من قهر باشه من نفس ندارم ها! اصلاً بذار یه آهنگ بذارم از دل ماهی لازم در بیارم.

و با چشمکی به سمت ماهک، ضبط را روشن کرد؛ آهنگی شاد پخش شد و عرشیا هم با مسخره‌بازی، پشت فرمان، با آهنگ هم‌خوانی کرد و دل ماهور را به دست آورد؛ ماهک با لبخندی نگاه از آن‌ها گرفت و سرش را به شیشه‌ی پنجره تکیه داد، تمام ذهنش معطوف به پویا و حرف‌های او بود. با پخش شدن آهنگی غمگین در فضای ماشین، توجهش به اولین جمله‌ی آن جلب شد:

- جالب این جاست، می‌گفتی تو پیشم بمون، هیچ‌وقت نرو برگشت ورق، دل‌کندی و نفهمیدم پس چرا خواستی من رو صدای عرشیا از میان آهنگی که حسابی به دلش نشسته بود، به گوشش رسید:

- ای بابا! بین این همه شادی و خنده این چیه؟ الان عوضش می‌کنم.

به سرعت دستش را جلو برد و گفت:

- نه عرشیا! می‌خوام گوش بدم.

و آرام‌تر، زیر لب با بغضی که به گلویش چنگ زده بود ادامه داد:

- خیلی حرف دله... .

اصرارهای پویا را برای خواستگاری هنوز به یاد داشت؛ خواهش‌هایش برای گرفتن فرصتی از ماهک تا از عمق احساسش به او بگوید ولی بعد، یک دفعه همه چیز عوض شد، پویا با بی‌رحمی عقب کشید و گفت که دیگر حتی نمی‌خواهد چشمش به چهره‌ی او بیفتد:
-یه لحظه نگام کن!

دل بده به این دیوونه‌ی خسته
صدام کن!

بگو رفتنت شوخیه، یه دروغ محضه
یه دروغ محضه

تمام دو سال گذشته، این تمام درخواستش از خدا بود، این که پویا برگردد و یک بار دیگر عاشقانه به چشم‌هایش خیره شود، این که برگردد و این جدایی را یک شوخی بنامد و حالا امروز به این آرزویش رسیده بود؛ پس چرا در قلبش حس شادی نداشت؟ چرا از برآورده شدن آرزویش خوشحال نبود؟
-نمی‌خواستم

بری، وایسام نگات کردم و
سوختم و ساختم
ولی بازم

من بدون تو آیندمو تکی ساختم
با شنیدن این جمله، اشکی را که آرام و بی‌سر و صدا از گوشه‌ی چشمش چکیده بود، پاک کرد و با بغض، تلخ خندید؛ این دو سال را به تنهایی رقم زده بود، وقتی که از رشته‌ی مورد علاقه‌اش فارغ التحصیل میشد، پویا کنار او نبود، وقتی هر روز در کارش پیشرفت می‌کرد، وقتی کم‌کم درآمدهایش را پس‌انداز می‌کرد، پویا نبود تا او را ببیند و بخندد و تشویقش کند؛ این دو سال، او زندگی‌اش را به تنهایی ساخته بود:

-یه لحظه نگام کن!

دل بده به این دیوونه‌ی خسته
صدام کن!

بگو رفتنت شوخیه، یه دروغ محضه

یه دروغ محضه

اشک‌های ظریف دختر، گونه‌های سرخس را، با شدت بیشتری شستند.
بودن پویا برایش آرزویی محال شده بود؛ آرزویی ناممکن که امروز ممکن
بودنش را به چشم دید. چرا حالا باید می‌آمد؟ حالایی که کم‌کم داشت نبودش را
می‌پذیرفت و به تنهایی عادت می‌کرد! وقت برگشتن پویا، دوسال پیش بود، نه
آنروز!

-نمی‌خواستم

بری، وایسادم نگات کردم و

سوختم و ساختم

ولی بازم

من بدون تو به این زندگی باختم. ...

لبش را محکم گزید و سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند ولی نتوانست، زمزمه‌کنان
گفت:

-باختم پویا، باختم! من همه‌چی رو پای تو باختم!

صدای ماهر افکارش را به هم ریخت:

-بیا دستمال بردار، دردت به جونم! شالت هم خیس شد از بس گریه کردی!

عرشیا هم آهنگ را عوض کرد:

-بسه ماهک جان! دیگه نمی‌خواد گوش کنی.

به آن‌ها نگاه کرد، چشم‌های هردو از دیدن او در این وضع پر از غم و درماندگی
شده بود؛ بین آن‌همه گریه، لبخندی روی لبش نشست:

-خوبه که دارمتون بچه‌ها!

ماهور دست‌های سردش را در میان مشت خود جا داد:

-دورت بگردم آجی!

اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد و دستش را روی دست‌های ظریف و نرم

خواهر کوچکش گذاشت:

-من یه دور بیشتر دورت بگردم.

عرشیا با لحنی طنزآمیز به میان حرف‌شان دوید:

-خب خواهرهای محترمه! تا بیشتر خودتون رو قربونی هم نکردین و این‌جا

دریای خون راه ننداختین و اتاقک ماشین رو لک نکردین، پیاده شین که رسیدیم!

و خودش بدون این که منتظر اعتراض دخترها بماند، پیاده شد. دو خواهر خندیدند و با برداشتن کیف‌شان از ماشین پیاده شدند.

ماهک نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد، بی‌خوابی به سرش زده بود. بعد از آن همه درد و دلی که تا نیمه‌های شب با ماهشور کرد، خیال می‌کرد دیگه به زودی بخوابد؛ اما خواب مثل آهوپی گریزپا از چشمانش فراری بود، فکر و خیال‌ها هم در زندان فکرش اسیر شده بود.

تلفنش را از کنار بالشتش برداشت و کنار پنجره، روی زمین نشست چند لحظه‌ای به صفحه‌ی خاموش تلفن خیره ماند و دلش را یک‌دل کرد. تلفن را روشن کرد و وارد پیام‌رسان شد، دایره‌ی سبز که کنار اسم پویا روشن بود، نشان می‌داد او هم به دام بی‌خوابی افتاده؛ ماهک لب‌گزید و چند دقیقه‌ای به عکس پویا که روی آواتارش بود، خیره شد. بعد از آن بالاخره پیامش را باز کرد: همان‌طور که خودش هم گفته بود، بدون حتی یک سلام، فقط یک آهنگ فرستاده بود و یک جمله زیر آن:

-تک تک جمله‌های این آهنگ حرف دل‌مه! به همش گوش کن، خب؟ اون‌وقت اگر خواستی حرف‌هام رو بشنوی، فقط یه ندا بده!

ماهک آهنگ را پخش کرد و به چراغ خیابان خیره شد، اول حواسش به ریتم آهنگ پرت شد؛ اما بعد دوباره آهنگ را عقب کشید؛ این‌بار با تمام وجود به جمله‌های آهنگ گوش سپرد:

-نخواستم بفهمی چه قدر بی‌قرارم

نداشتم تو اون حال بمونی کنارم

چه جووری آخه باورت شد که دوست ندارم؟

چرا دردم رو تو نگام ندیدی؟!

ماهک اخم کرد، نگاهش را به همان عکس آواتار دوخت و شروع به بحث با عکس پویا کرد:

-بله! بله؟! تو بی‌قراری؟ تو که می‌گفتی از من متنفری! انتظار داشتی بعد از

اون همه پس زده شدن باور نکنم؟! کدوم درد رو باید توی نگاهت می دیدم؟
وقتی حتی از نگاه کردن به من اکراه داشتی؟!
پوفی کشید و چشم هایش را در کاسه چرخاند، سعی کرد آرام باشد و به باقی
آهنگ گوش داد:
-ندیدی که تو حسرت تو می سوزم
یه روزی می فهمی چی اومد به روزم
نموندی؛ ولی چشم به راه تو موندم هنوزم
می توئم بفهمم بی من چی کشیدی
این بار نگاه ماهک رنگ تعجب گرفت، این حرف ها دقیقاً در نقطه‌ی مقابل
حرف ها و رفتارهای دو سال پیش پویا بود، اگر پویا می گفت که این جمله ها،
حرف دلش است، پس جدایی شان برای چه بود؟ و اگر آن کارهایی که به جدایی
ختم شد واقعیت داشت، پس این آهنگ چه مفهومی داشت؟!
-نخواستم، نخواستم که توی دلت غم بشینه
نذاشتم، نداشتم کسی گریه هامو ببینه
کسی که ازت خواست بری بی تو تنهاترینه
غم و حیرت دل ماهک را در بر گرفته بود، پویا بدون او تنها بود؟! جمله‌ی آخر
این قسمت از آهنگ، حرف های زیادی برای گفتن داشت!
-اگه بدون من تنها بودی، پس چرا اون جوری پسم زدی؟
-چه جوری می داشتم بمونی و پرپر شی پیشم
یه جوری شکسته ام، شکسته تر از این نمی شم
عزیزم دارم از نبود تو دیوونه می شم...
نفسش در سینه حبس شد، اشک مثل پارچه‌ای چشم های خوش رنگش را
پوشانده بود، یک بار دیگر جمله‌ای که پویا زیر آهنگ نوشته بود را خواند و
نفسش را محکم بیرون فرستاد:
-پویا! پویا! چرا باید پیشت پرپر می شدم؟ تو چرا شکستی تکیه گاهم؟
لحظه‌ای سکوت کرد و *ب گزید: امیدی کم سو در دلش جان گرفته بود:
-از نبود من دیوونه میشی؟ یعنی واقعاً هنوز دوستم داری؟
آهی کشید، آهنگ را قطع کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست،

با ناله گفت:

_خدایا! چی کار کنم؟ اگر حرف عظم رو گوش کنم، پس این همه سوالم چی میشن؟ اگر با دلم برم جلو و باز ضربه ببینم چی؟
حرف‌های ماهور به خاطرش آمد:

-تو مگه همیشه نمی‌گفتی هر چه قدر هم که با تصمیم‌های احساسی ضربه بخوری، باز این راه رو ترجیح میدی؟ پس این بار چرا به شک افتادی؟ به نظر من که شنیدن حرف‌های ضرر نداره، اگر با حرف‌های قانع نشدی، اون وقت دوباره ازش دور شو!

پوفی کرد، حق با خواهر احساسی و مهربانش بود؛ او حریف دلش نمیشد، از جا بلند شد و دوباره روی تخت دراز کشید. کمی فکر کرد و بالاخره نوشت:
-می‌خوام حرف‌های رو بشنوم؛ اما اگر قانع نشدم، باید بری!
انگار پویا به انتظار ماهک بیدار نشسته بود که به ثانیه نکشیده جوابش روی صفحه ظاهر شد:

-تو هم بی‌خواب شدی ماه کوچکم؟
لب‌های ماهک به لبخندی گشوده شد، همیشه این‌طور خطاب شدنش، لذت خاصی به او می‌داد:

-آره، فکر و خیال، خواب رو از چشمم گرفته.
-برو بخواب، چشم‌های قشنگت رو اذیت نکن. فردا همه چیز رو برات تعریف می‌کنم و اگر قانع نشدی، همون جور که می‌خوای، من میرم.
ماهک لب برچید و اخمی کرد، روی تخت جابه‌جا شد و جواب داد:
-نمی‌خوام؛ با این همه سوال خوابم نمی‌بره.

چهره‌ی ماهک در ذهن پویا مجسم شد و لبخندی شیرین زد، خوب ماهک فضولش را می‌شناخت اما دلش هم نمی‌خواست چشم‌های ماهک که بُت او بودند، ذره‌ای آسیب ببینند. فکری کرد و نوشت:
-هر چی ماهکم بگه ولی شرط داره! من صدا ضبط می‌کنم و برات می‌فرستم، شما هم چشم‌های رو می‌بندی و به صفحه‌ی گوشی خیره نمیشی، قبول؟
ماهک دست روی دهان گذاشت و آرام و شیرین خندید، پویا هنوز هم بیشتر از خودش هوای او را داشت! با پذیرفتن ماهک، پویا نفسی عمیق کشید و در دل

به خدا توکل کرد، آب دهانش را قورت داد و شروع به صحبت کردن:
- فکر می‌کنم بیماری قلبیم و این که گاهی بی‌هوا دردی به سراغ قلبم می‌اومد رو
یادت باشه، اوایل شدت زیادی نداشت ولی یه مدت که سرکارهای کارخونه‌ی
بابا تحت فشار بودم، باعث شد بیماریم بیشتر شه و این خبر خیلی بدی بود،
وضعم روز به روز وخیم‌تر میشد؛ اما تمام تلاش من بر این بود که تو متوجه
چیزی نشی، نمی‌خواستم حتی اندازه‌ی یه ارزن غصه بخوری، یادته یه بار وقتی
با هم رفته بودیم بیرون من از حال رفتم؟ بعدش که به‌هوش اومدم گفتم به
خاطر کم‌خوابی بوده و از مامان و بابام هم خواستم همین رو بهت بگن؟ اما اون
روز قلب من چند لحظه‌ای از کار کردن خسته شده و کارش مختل شده بود، از
اون روز شمارش معکوس من شروع شد.

صدا را ارسال کرد و نفسی گرفت، با لبخندی تلخ به سمت چپ سینه‌اش نگاه
کرد و زیر لب گفت:

-خیلی اذیتم کردی‌ها! حتی ماهکم رو هم ازم گرفتی.

صدای اول که به دست ماهک رسید، به سرعت آن را پخش کرد؛ حیرت بر
ذره‌ذره‌ی وجودش چیره شده بود، قلبش از نگرانی، برای دل آرامش، خود را به
شدت به سینه‌اش می‌کوبید و حتی قدرت تایپ را هم نداشت، دستش روی
آیکون ضبط صدا رفت و ناله‌کنان گفت:

-پویا! تو الان باید این‌ها رو به من بگی؟! حالا حالت خوبه؟ شمارش معکوس
دیگه چه کوفتیه؟!

نگرانی با شنیدن صدای بی‌حال ماهک به جان پویا هجوم آورد:

-ماهکم! صدات چرا این‌جوریه؟ حالت خوبه دردت به جونم؟

ماهک لبخندی زد و صادقانه پاسخ داد:

-دور از جونتم! خوبم، فقط خیلی تعجب کردم و... نگرانت شدم.

پویا از ته دل خندید، هر لحظه بیشتر از احساس ماهک اطمینان پیدا می‌کرد،
امروز عشق را در چشم‌های او هم دیده بود و هر رفتار و واکنشش هم مزید بر
علت می‌شد:

-نگران نباش قربونت برم! الان حالم کاملاً خوبه، آروم باش تا ادامه‌ی داستان

رو بگم و شما هم بفهمی شمارش معکوس چه کوفتیه!

جمله‌ی آخر را با خنده و لحنی طنزآمیز گفت و صدا را ارسال کرد، بلافاصله شروع به ضبط صدای بعدی کرد:

-بعد از اون اختلال توی کار قلبم و بی‌هوشی، دکترها می‌گفتن وضعم به شدت وخیم شده. فقط یه راه برای نجات قلبم وجود داشت و اون عملی بود که ریسک خیلی بالایی داشت و ممکن بود بعد از عمل به کما برم یا حتی... بمیرم. لحظه‌ای مکث کرد تا بغضش را فرو دهد، خوب به خاطر داشت که در آن روزهای شوم چه قدر از مرگ می‌ترسید؛ اما نه به خاطر خودش، بلکه به خاطر ماه کوچک شب‌های تاریکش از مرگ وحشت داشت، نمی‌خواست با مرگ، ماهکش را از دست بدهد و بدتر از آن، اشکی از چشم‌های درشت و معصوم ماهک فرو بریزد:

-مامان، بابا، پوپک... همشون اصرار به عمل من داشتن؛ چون با عمل احتمال زنده موندن و سالم موندنم وجود داشت؛ ولی اگر این عمل رو انجام نمی‌دادم، ممکن بود وضعم به قدری بد بشه که بمیرم یا به پیوند قلب نیاز پیدا کنم، منم بالاخره بعد از مدتی ریسک عمل رو پذیرفتم؛ ولی باید با ماه کوچکم چی کار می‌کردم؟ اگر اتفاقی برای من می‌افتاد و ماه احساساتی من که اشکش هم دم مشکشه، گریه می‌کرد و بعد از مرگم هم به پام می‌موند، روحم همیشه در عذاب می‌موند.

آیکون ارسال را لمس کرد، صبر نکرد تا باز هم واکنش ماهک را ببیند، چراکه می‌دانست از دیدن واکنش او، غصه و عذاب وجدانش بیشتر خواهند شد، تا همین جا هم این دو احساس بدجور گریبان‌گیرش شده بودند.

-باید کاری می‌کردم که ازم دل‌زده بشی، باید از من می‌بریدی تا بری دنبال زندگیت و اگه بلایی سر من اومد، تو پای من نمونی تا اگه من مردم، تو ازدواج کنی و خوشبخت بشی؛ اون‌جا بود که تصمیم گرفتم رابطه‌مون رو به هم بزنم، بهت گفتم ازت متنفرم در حالی که نبودم؛ گفتم نمی‌تونم تحملت کنم در حالی که بودنت بزرگ‌ترین آرزوی من بود، هزارتا مزخرف به هم بافتم تا من رو ول کنی و بری، راحت نبود واسم! اصلاً سخت‌ترین کار دنیا همین بود؛ اما من انجامش دادم و تو بعد از کلی پس زده شدن بالاخره رفتی. با عصبانیت صدا را ارسال کرد، یاد تصمیمات احمقانه‌ی خود و اشک‌های

ماهک که می افتاد، خشم وجود را پر و میل شدیدی به کتک زدن خودش پیدا می کرد، چند نفس عمیق کشید تا آرام تر شود و داستان را به پایان برساند: -پوپک وقتی فهمید باهات چی کار کردم باهام قهر کرد، از بین حرف های من و مامان و بابا تو رو کامل می شناخت و همیشه هم طرفدارت بود، روزی که عمل داشتم، اومد و به من گفت اگر بر خلاف تصورات احمقانت زنده و سالم بیرون بیای، اون وقت ماهک چی؟ گفتم میرم پیشش و همه چیز رو براش تعریف می کنم، فقط نیم نگاهی بهم انداخت و گفت اگه من جای اون بودم حتی نگاهت هم نمی کردم، این حرفش تنم رو لرزوند؛ اما نمیشد زمان رو به عقب برگردوند. نفسش گرفت و صدا را ارسال کرد تا نفسی بگیرد، از روی تختش بلند شد و پشت پنجره ی قدی اتاقش ایستاد، به ماه خیره شد و دوباره آیکون ضبط را لمس کرد:

-عمل تموم شد و طبق پیش بینی پوپک من زنده و سالم موند؛ ولی وقتی خواستم پیام سراغت... دنیا روی سرم خراب شد! خونه تون رو عوض کرده بودین، همین طور خطت رو. ترم بعدی دانشگاهت رو مجازی برداشته بودی و خلاصه که همه ی راه های ارتباطی رو از بین برده بودی، اون وقت بود که من بی تو، تنهاترین آدم دنیا شدم، تبدیل شدم به یه مرده ی متحرک که فقط نفس می کشید، همون روزها بود که پوپک برگشت و خیلی تلاش کرد که من رو به زندگی برگردونه تلاش هاش نتیجه داد و بهتر شدم؛ اما عشق تو فراموش نشدنی بود، اسم تو روی قلب من حک شده بود و هیچ کس هم نمی تونست جای تو بیاد.

صدا را ارسال کرد تا نفسی تازه کند، حالا دیگر وقت آخرین حرف ها بود؛ اما قبل از این که آیکون ضبط را لمس کند، صدای زنگ تلفنش به صدا در آمد و اسم خوش آهنگ ماهک روی صفحه ظاهر شد، چشم هایش گشاد شد و لبخندی عمیق روی لبش آمد، بدون وقت تلف کردن، تلفن را جواب داد و روی گوشش گذاشت اما جواب دادن همانا و پیچیدن صدای عصبی و لرزان ماهک با لحنی طلب کار در گوشش، همانا:

-این چه کاری بود؟! اصلاً خوب کردم نداشتم دنبالم بیای، تو به چه حقی جای من تصمیم گرفتی؟! آخه چه طور فکر کردی عشق توی احمق از دل

احمق تر من بیرون میره؟! الان فکر می کنی وقتی رابطه رو خراب کردی من بازم به پای تو نمودم؟! دوساله به احترام تو حتی تو روی یه پسر هم نگاه نکردم، بعد تو میگی باهات به هم زدم که بری ازدواج کنی؟! فقط بگو چه طور تونستی اون قدر احمق باشی؟!

کلمه‌ی آخر را کشید و بعد شروع به نفس نفس زدن کرد، پویا که نگران حال ماه کوچکش شده بود، به سرعت به حرف آمد:

-ماهکم! تو رو خدا آرام باش! این‌ها رو برات نگفتم که خودت رو اذیت کنی. ماهک چند نفس عمیق کشید و با حرص گفت:

-تو اصلاً برای حرص دادن من روی زمین فرستاده شدی!

پویا ریز خندید و حرف‌های ماهک که در اوج عصبانیت زده بود را به یاد آورد، چشم‌هایش برق زد و با شیطننت پرسید:

-واقعاً هنوز عاشقمی؟ مثل قدیم‌ها؟

ماهک سرخ شد و دست و پای خود را گم کرد:

-امم، چیزه...

بعد موضعش را عوض کرد و با لحنی طلب‌کار به پویا توپید تا بحث را عوض کند:

-اصلاً تو چرا این‌ها رو برای من تعریف کردی؟

-معلوم نیست؟!

-نه والا!

پویا نفسی عمیق کشید، تمام جرأتی که در وجود خود سراغ داشت را جمع کرد و گفت:

-می‌خوام برگردی!

نفس ماهک در سینه حبس شد، با این که می‌دانست دیر یا زود پویا این حرف را خواهد زد؛ ولی باز هم شنیدنش هیجان خاص و شیرینی را در تنش نشانده و ضربان قلبش را بالا برد. با این حال چیزی به روی خود نیاورد و موضع قبلی خود را حفظ کرد:

-اون وقت چرا باید برگردم؟!

پویا مات ماند و با درماندگی نالید:

-ماهکم! من هنوز عاشقتم! حالا که می‌دونی هیچ‌وقت ازت متنفر نبودم.
-خب باشه! با این حال، همون‌طور که امروز گفتم، هنوز هم قابل اعتماد نیستی.

کم مانده بود اشک‌های پویا سرازیر شود:
-ماهک!

ماهک لب‌خندی زد دلش با پویا بود و حرف‌هایش هم تا حدودی قانعش کرده بود؛ اما نیاز به زمان بیشتری برای فکر کردن داشت:
-فردا سرم توی بیمارستان شلوغه؛ ولی پس فردا از ساعت دو نیم به بعد شیفتم تمومه.

پویا مشتاق شد و امید به صدایش دوید:
-خب؟

-خب که، پس فردا می‌بینمت و همون‌موقع هم جوابم رو بهت می‌گم، ساعت چهار عصر، همون کافه‌ی همیشگی.

پویا خندید، حس امید در جانش دمیده شده بود و حالا با تمام وجود، مثبت بودن جواب ماهک را حس می‌کرد:

-ماه کوچکم! خودم پیام دنبالت؟

ماهک لب‌خند زد، می‌دانست که روزهای گذشته برای پویا زنده شده و حالا او هم یاد گذشته‌ها کرده بود:

-ساعت سه جلوی بیمارستان منتظرتم.

پویا نفس عمیقی کشید، حالا دیگر هر دو پر از آرامش شده بودند:

-آروم بخوابی ماه کوچکم!

-شبت پر از رویاهای رنگی‌رنگی.

پویا پر از احساس و در عین حال شیطننت‌آمیز گفت:

-مثل رویای تو؟

ماهک دستش را جلوی دهانش برد و ریز ریز خندید، این کارهای دلبرانه‌ی پویا بدجور دلش را به لرزه می‌انداخت:

-برو بگیر بخواب پویا! شب به خیر.

و تلفن را قطع کرد و در حالی که چشم‌هایش را می‌بست، آن را به نفسی عمیق

به قلبش چسباند.

ماهک نفس عمیقی کشید و بوی عطری که در ماشین پر شده بود را به ریه‌هایش فرستاد لبخندی زد دستی به شال آبی رنگش کشید، آرام و با لحنی لطیف، دلدارش را صدا زد:

-پویا!

پویا صدای آهنگ را کم کرد و با لبخند، نیم‌نگاهی به ماهک انداخت:
-جانم؟

-چرا هنوز این عطر رو می‌زنی؟

پویا با خنده، یقه‌ی پیراهن سفیدش را صاف کرد و گفت:
-بانو! کجای حرف‌هام تا الان واضح نبوده؟! قسمتی که گفتم هنوز عاشقتم یا اون جاش که گفتم اصلاً هرگز ازت متنفر نبودم؟

ماهک خنده‌اش گرفت، لب‌هایش را به هم فشار داد و در حالی که لبخند می‌زد، سرش را پایین انداخت و به مانتویی که هم‌رنگ شالش بود، خیره شد.
بالاخره به کافه رسیدند و هر دو از ماشین پیاده شدند. هم‌قدم با هم وارد کافه‌ای شدند که آخرین بار همدیگر را همان‌جا دیده بودند؛ دکوراسیون آن از دو سال پیش تا به حال تغییری نکرده بود.

پشت میزی نشستند که شاهد تمام عاشقانه‌هایشان در این کافه‌ی خاطره‌انگیز بود، ماهک به ناگاه درخواست پویا را در روز جدایی‌شان به یاد آورد:
-میگم پویا! دو سال پیش، اون روزی که جدا شدیم... واسه این خواستی پشت یه میز دیگه بشینیم چون...

ماهک که به من‌من افتاد، پویا در حالی که با لبخند خیره به چشم‌های عسلی دل‌آرامش مانده بود، حرفش را ادامه داد:

-چون نمی‌خواستم از میزی که کلی خاطره‌ی شیرین برامون ساخته بود یه خاطره‌ی تلخ داشته باشیم!

ماهک نیم‌نگاهی به پویا انداخت و دوباره با شرم به میز خیره شدگ پویا از آن‌همه شرم و خجالت ماهکش که همیشه‌ی خدا در حال شیطننت بود، به

خنده افتاد و دستی برای گارسون تکان داد.
سفارش دادند و گارسون هم سفارش‌ها را آورد؛ ولی هر دو هنوز ساکت بودند،
دست آخر پویا سکوت بینشان را که به نظر پایان‌ناپذیر بود، شکست:
- ماه کوچکم!

وقتی نگاه ماهک را روی خود دید ادامه داد:
- خب؟ چی شد؟ تصمیمت رو گرفتی؟
ماهک بدون حرف سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، نگاه منتظر پویا را که دید،
نفس عمیقی کشید و کلمات را در ذهنش مرتب کرد:
- پویا ببین، می‌دونم تو خیلی به من خوبی کردی و خیلی خاطره‌های خوب برام
ساختی که حتی همین میز شاهد بعضی از اون‌ها بوده؛ ولی... ولی من متاسفم!
خبرهای خوبی برات ندارم.

دل پویا هری ریخت و خون در رگ‌هایش یخ بست، دهانش باز ماند و ماتش
برد. هیچ‌جوره حرف ماهک را هضم نمی‌کرد، زندگی بدون ماهک، بدترین
کابوس او بود، نباید قصه‌ی آن‌ها این‌طور و در آن لحظه تمام میشد.
ماهک که چهره‌ی شوکه شده‌ی پویا را دید به خنده افتاد و با شیطنت گفت:
- متاسفم که از این به بعد مجبوری باز هم من و شیطنت‌هام رو تحمل کنی!
پویا به گوش‌هایش اعتماد نداشت، یعنی واقعاً ماهک دوباره او را پذیرفته بود؟!
- ماه کوچکم!

ماهک با خنده سرش را بالا و پایین برد:
- آره، این یعنی جوابت مثبته!
پویا مثل دیوانه‌ها ناگهان زیر خنده زد و بلندبلند خندید؛ هر کسی که در کافه
حضور داشت، با تعجب به او نگاه کرد، ولی نگاه متعجب دیگران در آن لحظه
اصلاً برای او مهم نبود؛ مهم ماهکش بود که بعد از دو سال دوباره او را به
دست آورده بود:

- آگه این اجباریه که می‌خوای بهم تحمیل کنی، باید بگم این قشنگ‌ترین جبر
زندگیمه!

- ولی بهت بگم‌ها! این بار بابام بعد از اون کار دو سال پیش به این سادگی‌ها
راضی نمیشه؛ خیلی باید تلاش کنی.

پویا با عشق و شادی خیره به ماهک شد:

-هر چه قدر هم که سخت باشه راضیش می‌کنم، تو سهم من از سرنوشتی ماهکم! نمی‌ذارم مال کس دیگه‌ای بشی.

ماهک لبخند زد و نگاهش را از پویا دزدید، این بار دیگر داستان آن‌ها پایانی تلخ نداشت و سرنوشت شیرینی را برایشان تدارک دیده بود؛ با یک اتفاق، وصال را به آن‌ها هدیه کرد؛ اتفاقی که بعد از دیدارشان، شیرین‌ترین اتفاق زندگی‌شان بود، اتفاقی که قلب‌های عاشق هر دو، زمینه‌اش را فراهم کرده بود که اجازه نداد از یک‌دیگر بگذرند، یک روز، یک تصادف، یک گذر، یک تنه و شروع دوباره‌ی یک عشق:

-پویام!

-جان دلم ماه کوچکم؟

ماهک لبخندی زد و نگاهش را با عشق به چشم‌های مشکی پویا دوخت:

-ممنونم که شیرین‌ترین اتفاق زندگیم شدی.

پویا با لبخند حلقه‌ای را که از دو سال پیش تا به حال نگه داشته بود، از جیبش بیرون آورد و دست ماهک را در دست گرفت، حلقه را آرام در انگشتش فرو برد و با عشق گفت:

-ممنونم که ماه کوچیک شب‌های تاریکم شدی!

دنیا شیرین‌تر شده بود، خنده‌های از ته دلشان، خبر از آینده‌ای روشن می‌داد، انگار این بار جدایی محال بود و سرنوشت بالاخره دست آن‌ها را در دست یک‌دیگر گذاشته بود:

-بریم؟

پویا ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید:

-کجا؟!

-کلی کار داریم!

-چه کاری مهم‌تر از این؟

ماهک خندید و با خجالت گفت:

-باید بریم مقدمات زندگیمون رو فراهم کنیم یا نه؟!

پویا لبخند زد، شانس به او رو کرده بود:

-بریم خانومم.
هر دو از کافه بیرون رفتند و به سمت زندگی و آینده‌ی زیبایشان قدم برداشتند،
دنیا می‌خندید و ماهک و پویا، انگار خوب صدای خنده‌هایش را می‌شنیدند!

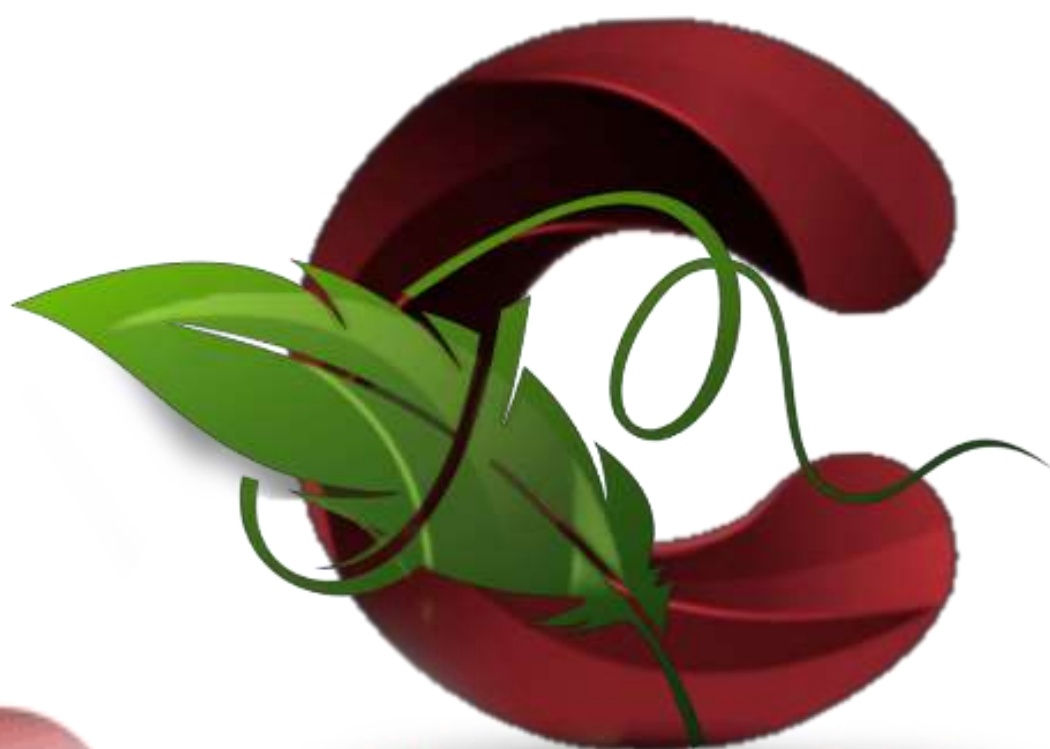
بگفت تو ز چه سیری؟ بگفتم از جز تو...
مولانا

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "

 che.rrybook

 Cherrybook.Novel

 Cherrynovelbook



Chemylbook.ir